



استرالیا

به مادرم

نمایشنامه‌ی برگزیده‌ی سی و ششمین جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر

«هجده شهریور هشتاد و نه، پدرم را خاک کردند. در گورستان دارالرحمه شیراز. امتدادِ مسیرِ قبرهای راسته‌ای که خانه ابدی‌اش در آنجا بنا می‌شد، خالی از سکنه بود. چهل روز بعد که به شیراز بازگشتم، کنارِ گورِ پدر، زن و شوهری را خاک کرده بودند. در گوری دوطبقه. زن و مردی که می‌خواستند به استرالیا سفر کنند و دریا اجازه نداده بود. روی سنگ قبر نوشته بودند: کشتی شکستگانیم. ای باد شرطه، برخیز.»

[این نمایشنامه، بخش نخست از سه‌گانه مهاجرت است]

[تاریکی]

۱. عدنان

[صدای دریا.

صدای ضبط شده‌ی عدنان]

آخرین تصویر من از دریا بر می‌گردد به زمانی که مردم، زمانی که غرق شدم و پوستم تبدیل شد به قلس. آرام آرام آبشام اجازه داد نفس بکشم. شاید تو اون تاریکی نمی‌تونستم درست شنا کنم. اما دیگه چاره‌ای نداشتم. از بین خزه‌ها باید در می‌اومدم. وگرنه گیر خرسنگا می‌افتادم. گیر مارماهیها. دهنمو که باز می‌کردم حبابای بزرگ آب می‌رفت بالا.. دستام که داشت شبیه باله‌ی یه ماهی می‌شد تو آب چرخ می‌خورد.. شاید دنبال دستای سامیه بود.. که یه جای دیگه زور می‌زد تا به یه موجود دریایی مبدل نشه. ننه عابد می‌گفت دریا نمی‌تونه تو رو با خودش ببره. می‌گفت این تویی که با دریا می‌ری. راست می‌گفت. مَثِ عابد که غرق شد و حالا واسه همیشه یه ماهی تنه‌است.. که امید داره یه روزی برگرده.

[نور آرام آرام صورت عدنان را نمایان می‌کند.

عدنان، ساطوری در دست، روبروی تماشاگران ایستاده و به آنها خیره شده است.

سکوتی طولانی.]

عدنان: ... ببخشید که نمی‌تونم باتون حرف بزنم. چون من تو بیجگی لال شدم.

[...]

اسم من عدنانه. اینجا دریای جاوه‌ست. ما چند روزه که از تیمور راه افتادیم تا برسیم به جزیره کریسمس. ما داریم می‌ریم استرالیا.

[اسطل آبی روی عدنان پاشیده می‌شود]

موج می‌زنه رو عرشه. ما داریم غرق می‌شیم. کشتیمون گم شده وسط اقیانوس. یه جایی بین استوا و راس‌الجدی. توی ۱۱۰ درجه نصف‌النهار مبدا.

اینجا هیچ چیزش شبیه دریای ما نیست. هیچ امید نداری برسی به شیدور، به نخیلو، به جبرین، به ام‌الکرم. انگار همه‌ی دنیا فقط آبه. انگار هیچ جا هیچ خشکی‌ای نیست.

[به پاهایش نگاه می‌کند که تا زانو توی آب است.

صدای رگبار و طوفان مدام بلندتر می‌شود]

آب اومده رو پاهام.. ما داریم فرو می‌ریم تو اقیانوس. من ایستادم رو عرشه. زل زدم به چشمای سامیه. کسی صدایی نمی‌ده، کسی جیغ نمی‌زنه، کسی با کسی حرف نمی‌زنه، یا شایدم می‌زنه، نمی‌دونم. عرشه داره خورد می‌شه.. صدای خورد شدن چوبا رو می‌شنوم. آسمون ول نمی‌کنه.. دیگه هیچ چی نمی‌بینم جز یه موج وحشی که می‌خواد پرتم کنه تو دریا. داد می‌زنم سامیه. ولی صدام در نمی‌یاد. یا شایدم در می‌یاد، نمی‌دونم. آب منو می‌کشه، می‌بره خیلی دورتر. من فرو می‌رم تو اعماق آب.

[همه چیز ساکت می‌شود.

تاریکی.

صدای یک اسکله. کشتی‌هایی که پهلو می‌گیرند و باربرانی که اجناس را روی اسکله پیاده می‌کنند. ماهیگیرانی که در حال فروش صید خود هستند و ازدحامی که برای خریدن کالا است.

نور، چهره‌ی گادین را نمایان می‌کند. گادین با یک دست ساطور و با دست دیگر ماهی بزرگی را گرفته است.]
گادین: ماهی گرفتن کار راحتی نیست. همه فکر می‌کنن سر و تهش یه قلابه که بندازی تو آب. حالا این وسط یا تو احمقی که خیلی منتظر ماهی می‌مونی، یا اون ماهی رو احمق فرض کردی که بیاد بپره یه قلاب تیز گاز بزنه. هر چیزی راه خودشو داره. باید ساعتها بشینی کنار آب، بزاری ماهی بات حرف بزنه. اونوقت می‌بینی که اون جونور آروم آروم می‌یاد سر وقتت. الکی که نیست. اگه اینجور بود که خرس می‌شد بهترین ماهیگیر دنیا.
[نور بر عدنان]

عدنان: اینجا اسکله‌ی گاروته. یه بندر ساحلی تو جنوبی‌ترین جای جاوه. چند روز قبل از اینکه ما غرق بشیم. گاروت، جای وحشتناکیه. تو ساحلش پر آدم‌پروانه. تموم غروب لنجا و کشتیایی که می‌رن استرالیا رو می‌شه دید که تو دریا از ساحل دور می‌شن. ساحل گاروت، پر از آدمای مرده‌ست.

گادین: ایستادم تو اسکله دارم ماهیا رو خالی می‌کنم رو جُبه. شرحی اسکله آدمو خفه می‌کنه.

عدنان: چاقومو سفت گرفتم تو دستم. بسکه کوچیکه زده کف دستمو پاره کرده. ولی هیچی حالیم نیست.

گادین: تو اسکله بودن فقط یه خوبی داره. اینکه می‌تونی زنایی که می‌رن تو آب دید بزنی.

عدنان: به خودم می‌گم نترس. هیچکی مٹ تو نمی‌تونه گوشت از لاک در بیاره. تو جزیره شیدور، روزی صد تا لاک پشت پوست می‌کندم. لاک از گوشت جدا کردن کار هر کسی نیست.

گادین: زنای جاهای دیگه خوشگل نیستن. ولی بسکه زنای جاوه زشتن، به چشم می‌یان.

عدنان: خیس عرقم، شرحی اسکله هم ول نمی‌کنه. می‌رم جلو. نمی‌فهمم که داره از دستم خون می‌ریزه پایین. گادین تو اسکله ایستاده داره ماهیا رو خالی می‌کنه رو جبه.

گادین: داره می‌یاد طرفم. چاقوش می‌لرزه تو دستش.. تو واسه چی می‌ترسی آخه بچه؟ تو نمی‌تونی یه شیکم گوشت و پوست پاره کنی؟ پس واسه چی می‌خوای بری استرالیا؟

عدنان: داره نگام می‌کنه. یه ساطور همیشه گردنش. بعد می‌شه همونجور که همه می‌گفتن. شاخکاش در می‌یاد. پوستش برق می‌زنه زیر آفتاب. بدنش گوله‌گوله می‌شه. سیاه می‌شه مٹ قیر. دست و پاهاش هشت تا می‌شن. می‌تونه تموم استخوانامو خورد کنه. تو گاروت همه می‌دونن گادین یه اختاپوس وحشیه. گادین می‌ایسته لب ساحل. شیکمشو می‌کنه پر آب. پاهاشو تو هوا می‌چرخونه. من چاقو رو می‌کنم تو شیکمش. ولی بغلم کرده، می‌خنده. بلندبلند می‌خنده، انگار چاقوم نرفته تو شیکمش. بعد با هشت تا پاش دورم می‌پیچه. نمی‌تونم تکون بخورم. استخوانام داره خورد می‌شه. بعد از خواب می‌پریم.

[نور می‌رود.]

در تاریکی]

سامیه: عدنان... عدنان.

عدنان: چشمونمی‌تونم باز کنم. گیج خوابم. دارم کابوس می‌بینم. سرم داره می‌ترکه. ننه عابد هی صدام می‌زنه.

سامیه: عدنان.. عدنان.. پاشو یوما.

عدنان: بذار بخوابم یوما.. بدنم پر عرقه.. بندر مٹ جهنم گرمه.. اگه پنکه سقفی نبود، آب می‌شدم.

سامیه: عدنان... یوما..

عدنان: نمی‌تونم چشمونم باز کنم. خیلی خوابم می‌یاد یوما.

[نور آرام روی کلکی می‌آید که گادین در هیئات عابد روی آن دراز کشیده و در خود جمع شده است. زانوهایش را در بغل گرفته و سرش را میان پاهایش جمع کرده است.]

عدنان: شبی که عابد مرده، ته کَلک خوابیده بوده. آب آروم داشته می‌اومده تو قایقش. چون عابد می‌شناسم می‌دونم چقدر ترسیده بوده. ای عَزی شَقیق. از تو دریا صدای وحشتناک می‌اومده. عابد هی تو خودش جمعتر می‌شده. از ترس داشته داد می‌زده.

عابد: افریاد می‌زند و صدایش منعکس می‌شود! انا وَحدی...

عدنان: همیشه وقتی بش فکر می‌کنم دلم می‌خواد زار بزوم. بابر می‌چرخیده دور قایقش. باهش حرف می‌زده. بابر همیشه با معشوقه‌هاش حرف می‌زنه. یا بابر جَنی... سَمَعَت ما غَنی. عابد التماسش می‌کرده.

عابد: یا بابر... می‌خوام برگردم بندر.

عدنان: ولی بابر ولش نمی‌کرده. صدای بابر از کف آب می‌اومده. عابد از ترس شاشیده بوده کف قایق. بابر صداش مَث یه پیرزنه هزار ساله‌ست. نفسش بوی جلبک و لجن می‌ده. بوی لجن، دریا رو پر کرده بوده.

عابد: یوما... من تنهام...

عدنان: بابر دستای بلندشو انداخته لبه‌ی قایق. [دستهای بابر از کناره‌ی کلک وارد می‌شود] ناخنای بلندشو که هزار ساله کوتاه نشده و پر جلبکه کشیده رو چوبای قایق. سیگارایی که از کشتی ایتالیایی بلند کرده بودیم، رو آب دریا رو گرفته بودن. هیچ نوری نبوده.

عابد: بزار برم بابر.

عدنان: بابر وقتی به جون کسی می‌افته دیگه ولش نمی‌کنه. دستاش هی بلندتر می‌شده. عابد چشاشو بسته. مَث سگ گریه کرده که بابر ولش کنه. ولی بابر وقتی می‌افته به جون کسی خلاصی نداره. عابد داشته می‌مرده از ترس. دستای بابر می‌یاد تو قایق. بعد قایقُ کشیده تو آب... عابد همینجور که داد می‌زده می‌ره ته سیاه آب.

عابد: یوما!!!...

[کلک در آب فرو می‌رود.

نور می‌رود.]

عدنان: عابد برای همیشه شده داماد بابر...

انور می‌آید.

عدنان، جایی در جلوی صحنه نشسته است]

عدنان: وقتی بش فکر می‌کنم، گلوم چنگ می‌خوره. چشم خیس می‌شه. سینه‌م می‌لرزه. دستان یخ می‌کنه. فرداش، من افتاده بودم کنار ساحل. نه از کلک خبری بوده، نه از عابد. پیدام می‌کنن، می‌برنم خونه. ولی دیگه نمی‌تونستم حرف بزوم. من لال شده بودم.

[صفحه‌ای در انتها روشن می‌شود.

زنی در تاریک روشنای انتهای صحنه ایستاده و چادرش در باد می‌رقصد.]

عدنان: سامیه ایستاده لب ساحل. زل زده به دریا. مَث هر موجود بهشتی که می‌تونی تصورش کنی، قشنگه. مَث خودِ صحرا. مَث نخلايِ خرما و خارک و دیری. مَث گلِ کُنارِ اول تابستون. سه شبه می‌یایم کنار ساحل گاروت. ولی نمی‌تونیم با هم حرف بزوم. فقط زل می‌زنیم به دریایی که بین ما و استرالیاست.

سامیه: شب که می‌شه گاروت غمگین‌ترین جای دنیاست.

عدنان: آره. حتی خرچنگا هم دوست ندارن تو ساحلش باشن.

سامیه: [نگاهش می‌کند] اونور این دریا چیه؟

عدنان: چه فرقی می‌کنه؟ یه جایه مَث همینجا.

سامیه: من می‌خوام برم استرالیا.

- عدنان:** پس واسه چی خودتو انداختی تو آب؟
[نور بر چهره‌ی سامیه روشن می‌شود. سامیه بُرُقع به صورت دارد]
- سامیه:** سه شب پیش می‌خواستم خودمو بکشم.
- عدنان:** شبی که سامیه خودشو انداخت تو دریا، داشتیم از کار بر می‌گشتم. تو گاروت، باربری تنها کاریه که می‌توننی انجام بدی. اینجا پر از آدماییه که دلشون می‌خواد برن استرالیا. یا می‌تونن، یا خودشونو می‌ندانن تو آب. داشتیم از اسکله برمی‌گشتم مسافرخونه. از دور دیدم یه زن تو چادر خودش پیچیده. از دور دیدم داره گریه می‌کنه. از دور دیدم چقدر زیباست.
- سامیه:** چشمو بستم، از لبه‌ی اسکله پریدم.
- عدنان:** خودش پرت کرد تو آب. مَث یه ماهی سیاه، که می‌خواد برسه به دریا.
- سامیه:** رفتم پایین. رفتم تو عمق سیاه آب. دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم.
- عدنان:** من دویدم لب اسکله. یه چادر بزرگ مشکی رو آب بالا و پایین می‌رفت. من از دریا بدم می‌یاد. از تاریکی دریا بیشتر. ولی می‌پریم تو آب.
- سامیه:** تو آب همه چی داره محو می‌شه. دیگه نمی‌تونم نفس بکشم. نمی‌دونم چرا، ولی دستمو دراز کردم.
- عدنان:** دستشو دراز می‌کنه.. می‌گیرمش.
[...]
- سامیه:** من می‌خوام برم استرالیا. اونجا تنها جاییه که برام مونده.
- عدنان:** خیلی بده که استرالیا تنها جایی باشه که برات مونده باشه.
[عدنان در تاریکی فرو می‌رود. نور بر سامیه عوض می‌شود.
صدای چک‌های آب. اتاق مسافرخانه]
- سامیه:** به هوش می‌یام. تو یه اتاق کوچیک خیلی قدیمی. نمی‌دونم کجام؟ آخرین چیزی که یادمه، یه دست بود که از آب آوردم بیرون. بعدش دیگه چیزی یادم نمی‌یاد. سقف داره چکه می‌کنه. پس حتماً داره بارون می‌یاد. رو دیوار اتاق پر از نوشته-ست. می‌رم سراغ در. قفله. نمی‌تونم بازش کنم. من کجام؟ تو این جهنم حتی نمی‌توننی بمیری. دست می‌کشم به دیوارا. دیوارا نم گرفته. چند تا حشره‌ی عجیب و غریب نشستن رو تخت. یه شرحی کثافته که حال آدمو بدتر می‌کنه. خدایا من کجام؟
- [گوشه اتاق می‌نشیند و سرش را میان دستهایش می‌گیرد.]
- سامیه:** لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ. لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ. لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ...
[نور سامیه می‌رود.
نور بر عدنان روشن می‌شود.]
- عدنان:** اینجا یه جای کور محسوب می‌شه واسه گشتای ساحلی. روزی ده تا کشتی از اینجا راه می‌افته به سمت استرالیا. من سه سال پیش واسه اولین بار با این گه‌دونی آشنا شدم. نمی‌دونم چرا سر و کارم افتاد به جاکارتا. می‌خواستم برم ژاپن. ننه عابد که مُرد، چیزی برام نمونده بود که بمونم اونجا. ننه عابد فقط ننه‌ی عابد نبود. اما تو بندر همه ننه عابد صداس می‌کردن. چون عابد همه چیزش بود. عابد آب برد. بچه که بودیم شبا با عابد می‌رفتیم رو کشتی خارجیا. کشتی خارجیا پر از چیزایی بود که ما می‌خواستیم. همه چیزشو می‌شد راحت آب کرد. کیت‌کت. کوکا. ماربورو. تایید. وینستون عقابی. از اونا که عقابه رو پراش قهواهای بود. از اونا که جنازه‌تو، تو قبرم که می‌داشتن بوی وینستون عقابی می‌داد. شبی که بابور عابد برد، ننه عابد منو سپرده بود دستش. مَث همیشه. می‌گفت این کاکای کوچیک‌ترت شبیه باباته. نذار بترسه. وقتی می‌ترسه چشاش بنفش می‌شه.

[باز تغییر نور.

همان اتاق مسافرخانه]

سامیه: لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ... در باز می شه. تو اتاق کز کردم تو خودم دارم می لرزم. چادرمو می کشم سرم که اگه بخواد کاری کنه، صورتشو نبینم.

[چادرش را روی سرش می کشد]

عدنان: در مسافرخونه رو باز می کنم، می رم تو. به هوش اومده.

سامیه: نمی تونه حرف بزنه. چادرمو آروم می زنم کنار.

[عدنان، سعی می کند به سامیه که ترسیده نزدیک شود]

عدنان: نترس... از من نترس.. من نجاتت دادم.

سامیه: به من نزدیک نشو.

عدنان: نترس.. من باهات کاری ندارم. من زبونتو می فهمم.

سامیه: اون لاله. من هیچی نمی فهمم.

عدنان: می فهمی چی می گم؟

سامیه: خواهش می کنم جلو نیا..

عدنان: من ایرانی ام.. ایران. ایران تنها کلمه ای که حتی اگه لال باشی، همه می فهمن.

سامیه: چادرمو می کشم رو سرم. باز شروع می کنم به ذکر.

[نور سامیه می رود]

عدنان: چادرشو می کشه رو سرش. عین شب که می یاد رو گندما. انگار اصلاً کسی اینجا نیست. چرا من اینجوریم؟ دکترها جوابم کردن. بعد غرق شدن عابد، گفتن جن نشسته رو زبونم. گفتن سنگ بندن به گردنم، ولم کنن تو صحرا. تو بندر به من می گن جنی یوما. کسی ازم نوشابه نمی خره. می گن نباید تو چشم نگاه کنن. می گن جن می گیردشون.

[نور می رود.

نور بر گادین.

با ساطور در حال شقه کردن ماهی]

گادین: هیچ کوسه ماهی ای مٹ من نمی تونه بره تو عمق آب. یه جایی می رم که تهش پیدا نیست. رو کشتی کره ای که کار می - کردم، هیچ ملوانی نمی تونست اینقدر زیر آب بمونه. من با هر کی ادعاشو داره شرط می بندم. حتی دلفینا. آخه می گن من از شکم یه اختاپوس زدم بیرون.

[توی آب پریده و به اعماق می رود.

عدنان در هیئات یک ملوان کره ای فریاد می زند]

عدنان: گادین رفت تو آب. من می شمرم. یک.. دو.. سه.. چهار.. پنج... شیش... [و به شمارش ادامه می دهد]

گادین: الان زیر آبم. از کنارم فقط ماهیه که می گذره. طولی ماهیای چشم ستاره ای. لوزی ماهیای خالدار. حلوا ی ساخالین. وای که این آخری چقدر خوشمزه ست. کبابش حرف نداره. باید خوب فیلهش کنی. باید عصاره ی سیر بخوره. با یه کم برگ نعنا. اگه بتونی یه شب بخوابونیش تو آبلیمو و فلفل، با ادویه هندی، محشر می شه. ولی نکته اصلی تو دستورش اینه که نمکش باید اندازه باشه، وگرنه شور می شه، کلاً باید بریزیش دور. بهترش اینه که قبل از پخت، یه چسکیشو خام بزاری زیر زبونت. آخر سر هم باید رو میله داغ کبابش کنی. سیخش کنی می ریزه.

عدنان: این گادین لعنتی باز مونده تو آب. هوی، گادین..

گادین: دارن صدام می کنن. حاله از زبون کره ای به هم می خوره. صداشون همینجوری تاب داره، تو آب دیگه بدتر.

عدنان: عوضی کاری می‌کنه که غواصا برن سراغش.

گادین: موندم همونجور پایین ته آب. هیچ کدوم از اون عوضیا نمی‌دونه من آبشش دارم. با پول این شرط‌بندیا می‌خوام یه کشتی بخرم. می‌خوام آدم ببرم استرالیا. اگه این کارو نکنی تو گاروت باید یه حمال بمونی.

عدنان: گادین عوضی.

گادین: من از کره‌ایا بدم می‌یاد. اونا همیشه فکر می‌کنن زبون خودشون درسته، باقی همه ادا در می‌یارن.
[نور می‌رود.]

۲. گادین

اصدای قایق‌های موتوری.

صدای نفس کشیدن سخت یک مرد.

صدای ضبط شده گادین]

قدیما یه گردن‌بند فلزی می‌نداختن گردن مجرما. بعد از پشت یه گیره داشت
که اونقدر سفتش می‌کردن تا خفه شن. بش می‌گفتن گاروت. نمی‌دونم، ولی
احتمالا اسم جایی که من به دنیا اومدم از همینجا می‌یاد. من از گاروت متنفرم.
اینجا عین یه گردن‌بند فلزیه که هر روز تنگ‌تر می‌شه.
کف اتاق افتادم. یه چیزی فلزی تو گردنمه. وقتی خون داره می‌ریزه کف اتاق،
به این فکر می‌کنم که یه روز برمی‌گردم. بر می‌گردم استرالیا.

[نور می‌آید.

اتاق مسافرخانه]

عدنان: اَوْصِيحْ يَا شَمْسِ الْمَسِيَّتِي... الْوَالِدَةَ عِيدِي وَصِيَّتِي... اِنَّهُ غَرِيبَةٌ وَ طَرْفٌ بَيْتِي... بَلِيلُ جَسْتَنِي الْخَنِينَةِ... وَ اِدْمُوْعَهَا اِيْبْحَنَ
الْچِيْمِه... اُمِّي الْاَضِمْدُ وَ اِخْوِي شِيْمِه.

سامیه: تو خودم پیچیدم. دارم ذکر می‌گم. بعد شروع می‌کنه به یه چیزی خوندن. تو کی هستی؟ پا می‌شه رو دیوار اتاق، بزرگ
می‌نویسه عدنان. سعی می‌کنم دیگه گریه نکنم. نشسته روبروم تو اتاق. با یه لیوان آب. می‌خواد باهام حرف بزنه. اما نمی-
تونه.

عدنان: برای چی خودتو انداختی تو آب؟

سامیه: الان حتما می‌پرسه برای چی خودتو انداختی تو آب؟ من واسه چی خودمو انداختم تو آب؟ دلم می‌خواد جوابشو بدم... اما
نمی‌تونم. مگه چقدر مهمه که یه آدم دیگه بفهمه چی سرم اومده. اونقدر همه چی وحشتناکه که نمی‌خوام یادم بیاد.
[نور در جایی دیگر.

نغمه‌ی عدنان به آرامی رنگ می‌بازد]

گادین: ادر خلال آواز عدنان] من افغانیا رو حتی بهتر از خودشون می‌شناسم. هیچکی به اندازه‌ی اونا دوست نداره بره استرالیا.
هیچکی بی وطن‌تر از اونا نیست. تو اتاق کشتی نشسته‌م که یه زن افغانی می‌یاد سراغم.

سامیه: نشونی‌شو از ناخدای عربی گرفته‌م که منو رسوند جاوه. می‌گفت گادین بزرگترین آدم‌پرون جاوه‌ست.

گادین: اون فقط یه زن نیست. اون تمام زنای زمینه.

سامیه: سلام.

گادین: می‌یاد تو. من می‌رم ته آبهای اقیانوس منجمد شمالی.

سامیه: سلام.

- گادین:** اون خوشگلترین زنیه که تا حالا پاشو گذاشته تو جاوه.
- سامیه:** سلام، به من گفتن شما می‌تونین منو ببرین استرالیا؟
[سامیه آرام به گادین نزدیک می‌شود]
- گادین:** نباید بش نگاه کنم. نباید به من نزدیک شه. تو گاروت همه می‌دونن نباید به من نزدیک بشن.
- سامیه:** [می‌ایستد] شنیدین؟ آقا..؟ می‌فهمین من چی می‌گم؟
- گادین:** می‌فهمم چی می‌گه.
- سامیه:** من می‌خوام برم استرالیا.
- گادین:** اما انگاری چیزی نمی‌شنوم. چیزی نمی‌بینم. فقط دلم نمی‌خواد به من نزدیک شه.
- عدنان:** اون با تو چکار کرده؟
- سامیه:** می‌شه بازم بخونی؟ وقتی می‌خونی همه چی می‌ایسته. اینجور وقتا چشم می‌شه پر اشک.
- عدنان:** بخاطر اون خودتو انداختی تو دریا؟
- گادین:** کی به تو گفته که من آدم می‌برم استرالیا؟
- سامیه:** شما می‌تونین منو ببرین؟
- گادین:** من خیلی ساله استرالیا نمی‌رم. از وقتی تو مانوس گردنمو زدن.
- سامیه:** می‌تونین منو ببرین؟
- گادین:** دستاش می‌لرزه. پاهاش یخ کرده. چادرشو کشیده دورش، ایستاده ته اتاق کشتی.
- عدنان:** بعد چی بش گفتی؟
- سامیه:** نمی‌دونم.. التماسش کردم. راه دیگه‌ای نداشتم. ته اتاقش نشسته بود، زل زده بود بهم. به آدم که نگاه می‌کرد، آدم خشک می‌شد. بعد هر چی پول داشتم در آوردم، بش نشون دادم.
- عدنان:** تو بهش نزدیک شدی. کاری که نباید می‌کردی. بعد اون آروم آروم پوستش شده شبیه پوست یه هشت پای وحشی که صد ساله تشنه‌ی یه ماهی کوچیکه که بلعدش.
- گادین:** صبر کن... تموم اینا رو این زن برات تعریف کرده؟
- عدنان:** همه اینجا گادینو می‌شناسن. سامیه غرق شده تو جوهر نجس اختاپوس.
- گادین:** خوبه لالی. من که لال نبودم، نصف تو هم باش حرف نزد.
- آنور گادین می‌رود.
عدنان لب ساحل می‌نشیند]
- عدنان:** سه روز گذشته. سامیه هر شب می‌یاد لب ساحل گاروت، زل می‌زنه به دریا. حالا دیگه می‌تونه بام حرف بزنه. نمی‌دونم.. شاید نمی‌تونه..
- سامیه:** اسم من سامیه‌ست. شبی که به دنیا اومدم.. مردای ولسوالی تو دشت گلوله می‌نداختن. صداش چنان می‌پیچید تو دشت که انگار همه رعد و برقای آسمون یه جا جمع شده. این اولین چیزیه که من تو دنیا شنیدم. بعدها فهمیدم که فریاد اسلحه‌ها بخاطر به دنیا اومدن بچه‌ها نیست. بخاطر مرگ مادر است. تو دشت قلعه جنگه. واسه من جنگ قشنگترین چیز دنیاست. چون منو یاد افغانستان می‌ندازه.
- عدنان:** اونجا رو نگاه کن. اون کشتیا. دارن دور می‌شن. دلت می‌خواد باشون بری؟
- سامیه:** کاش می‌تونستم. ولی گادین همه چیزمو ازم گرفته.
- آنور سامیه می‌رود.

نور روی گادین می‌آید که در حال دراز و نشست است.
عدنان جایی دیگر در هیئات یک باربر اندونزیایی، گویی پای گادین را گرفته است]

عدنان: ده هزار و یک.. ده هزار و دو... ده هزار و سه.
گادین: تو کمپ مانوس گردنمو زدن. آخر دهه هفتاد.
عدنان: ده هزار و شیش، ده هزار و هفت...
گادین: دیگه نمی‌خوام بمونم تو گاروت. می‌خوام برم استرالیا.
عدنان: چه جوری؟ مگه به همین راحتی؟
گادین: هر جوری باشه مهم نیست. من چند روز دیگه راه می‌افتم.
عدنان: اگه بگیرنت، می‌برنت مانوس.
گادین: مانوس دیگه کدوم گوریه؟
عدنان: ده هزار و چهارده، ده هزار و پونزده..
گادین: مانوس یه جهنمه. یه جهنم که یه کم بعد تجربه‌ش می‌کنم.
عدنان: به جای این کارا باید بری تو ارتش. اینجوری می‌تونی بری کره.
گادین: حالم از کره‌ایا به هم می‌خوره. ارتشم مٹ سگ می‌ترسه از ملوانا.
عدنان: آره.. ولی باز بهتره اینه که استرالیایا گیرت بیارن.
گادین: راست می‌گه. ولی من آماده‌م واسه رفتن.
عدنان: دلم واسه‌ت می‌سوزه گادین. اونجا بهت رحم نمی‌کنن.
آنور می‌رود.
دوباره نور روی سامیه باز می‌گردد]

عدنان: تو گاروت بش می‌گن گادین گردن بریده. می‌گن اون یه اختاپوسه. تو برای چی اینجایی؟
سامیه: اینو فقط به تو می‌گم. شاید چون ما هیچوقت با هم حرف نمی‌زنیم.
عدنان: سامیه، مٹ همیشه ساکته. زل زده به دریا.
سامیه: من بال دارم. همه جا مجبورم بالهامو قایم کنم که کسی نبینه. همیشه پشتمو می‌بندم که کسی نفهمه این پرهای سفید و سیاه چیه که از پس گردنم زده بیرون. تو افغانستان رسم نیست کسی بال داشته باشه. اگه بفهمن، بالاشو می‌برن. اولین بار رفتم ایستادم وسط دشت. تو تاریکی، فقط ماه بود و من. بعد پارچه‌ها رو باز کردم. واسه اولین بار بالهامو در آوردم. آروم عضلاتمو سفت کردم. باد نمی‌اومد. همه جا آروم بود انگار. انگار هیچ جنگی نبود. من باز کردم بالامو. آروم آروم حرکتشون دادم. بعد تندتر... تندتر.. تا جاییکه می‌تونستم. تا جاییکه عرق از تموم تنم ریخت رو خاک. ریخت رو گندما. گندمایی که باد بالهای من پخششون می‌کرد تو هوا. بعد پاهام از زمین جدا شدن. آروم.
[سامیه بال در می‌آورد. دو بال بزرگ سفید و سیاه.
بعد به شدت بال می‌زند، پرواز کرده و از نظرگاه پنهان می‌شود.
نور می‌رود.

نور که می‌آید عدنان در هیئات یک بازجوی استرالیایی روی صندلی نشسته و گادین روبرویش ایستاده است.]

گادین: با کره‌ایا رفتم که برم استرالیا. نزدیک جزیره گرفتمون. نیروی دریایی استرالیا. قبل اونکه فرار کنم، خوابوندم رو عرشه. من تو بازداشتگاه کریسمسم. روبروم یه گوریل استرالیایی نشسته. یه کسی که آرزومه یه روز برگردم پیشش.
[گادین دستهایش را پشت سر گذاشته و زانو می‌زند]

گادین: می‌خوام برم استرالیا.

[عدنان می خندد]

گادین: داره می خنده. دندونای زردش می زنه بیرون از تو دهنش. منو برگردون جاوه.

[عدنان می خندد]

گادین: از رو گردنش عرق می ریزه تا رو شورتش. پوست برشتهش برق می زد. من می خوام برگردم خونه.

[عدنان می خندد]

گادین: کنار دهن سیاهش از خنده کف کرده. اگه یه نفر باشه که دوست داشته باشم شکمشو پاره کنم، اونه.

[خنده اش قطع می شود.

سکوت.]

عدنان: خوبه... خیلی خوبه. باشه... من می برمت استرالیا.

گادین: یه مشت پودر می کنه تو دماغ گندهش. بعد مٹ سگ عطسه می زنه. آخر سر لم می ده رو صندلیش، پای سیاه لختشو که

کفیش عین برف سفیده دراز می کنه رو میز.

عدنان: من برت می گردونم.

گادین: به جاش چی می خوای؟

عدنان: می خوام بری مانوس.

گادین: چرا مانوس؟

[عدنان می خندد.

نور عدنان می رود]

گادین: می خنده. بوی گند دهنش تو بازداشتگاه پخش می شه. بعد روی یه کاغذ، یه آدرس می نویسه. دستامو باز می کنه. من

باید تو مانوس یکیو بکشم. یه کابوسی که بعداً قراره باش روبرو بشم. یه وحشتی که هیچ سگی تو دنیا تجربهش نکرده. یه

ترسی که دومی نداره، سومی نداره. یه جهنمی که بش می گن مانوس.

[نور گادین می رود.

نور روی سامیه]

سامیه: تو سرحد ایستادم. تو تورخم. اینجا پر از آدمه که می خوان برن پاکستان. منم می خوام برم کراچی. از اونجا می تونم با

کشتی ها برم تا جاوه. باید با شترا برم تا اونور سرحد. بعد از اونجا می تونم با سواری برسم به کراچی. دستام هنوز بوی

خون می ده. اینجا همه چپ چپ نگات می کنن. باید بالهامو قایم کنم. سعی می کنم کنار پیرمردا بشینم. اگه مردا بفهمن

تنهام، فاتحه خونده ست. همه چیلی پوشیدن. پتو پوشیدن. خدایا من اینجا چکار می کنم؟ قراره برم کجا؟

[نور می رود]

عدنان: یوما... بزار بخوابم.

سامیه: عدنان.. عدنان.

[نور می آید. عدنان توی ساحل خوابیده است]

عدنان: لب ساحل خوابم برده. بیدار می شم، بر می گردم اتاق. سامیه رفته. حتما رفته پیش گادین. رو تختم تو مسافر خونه می -

شینم. سامیه رو می بینم که داره می ره استرالیا. نشسته روی یه اختاپوس وحشی و داره دور می شه از ساحل گاروت.

[نور در جای دیگر.

گادین و سامیه کنار هم نشسته اند]

سامیه: چهارده سالمه. می خوان منو شوهر بدن. به نیاز. بار و بندیلمو جمع کردن، گذاشتنم پشت اسب، فرستادنم برم با طایفه

نیاز. نیاز پیره. عذاره. برادرشو آقام کشته. نیاز با ترکه می زنه پشت اسب، اسب راه می افته. اسب راه می افته، منو می بره.

منو می‌بره، بر می‌گردم نگاه می‌کنم به دشت قلعه. بر می‌گردم نگاه می‌کنم به دشت قلعه، خواهرامو می‌بینم. خواهرامو می‌بینم، گریه‌م می‌گیره. گریه‌م می‌گیره، چشامو می‌بندم. چشامو می‌بندم، همه جا تاریک می‌شه...

گادین: تو مانوس بردنمون تو پناهگاه‌های کوچیک. ۸۴۱ تا ۸۹۳ چقدر راهه؟ کار من تو ۸۹۳ تموم می‌شه. یه تیغ می‌زارم زیر زبونم. باید تو ۸۹۳ یه گلو رو پاره کنم. می‌خوام برگردم گاروت.

[صدای کاروان عروسی.

صدای نغمه افغانی.

سامیه می‌خواند]

گادین: از تو راهروی بازداشتگاه صدای افغانیا می‌یاد. اینجا پر افغانیه. همه هم می‌خواستن برن استرالیا. وقتشه برم. باید مواظب باشم که تیغ لبمو جر نده.

سامیه: لباس عروسی تنم کردن. نیاز از آقامم بزرگتره. از ولسوالی همسایه با برادرش اومدن، خونه رو دوره کردن. آقا زده برادرشو کشته.

گادین: اتاق ۸۵۳. تیغ داره فشار می‌یاره زیر زبونم.

سامیه: تو راه دارم گریه می‌کنم. من نمی‌خوام با نیاز برم.

گادین: ۸۶۰. چرا باید یه نفر بکشم؟

سامیه: اما من بال دارم. می‌تونم پرواز کنم. می‌تونم فرار کنم.

گادین: ۸۶۷. تو گوشم یکی می‌گه می‌خوای برگردی گاروت یا نه؟

سامیه: کنار یه دره می‌ایستیم. من می‌رم لب دره. برادرای نیاز اسلحه می‌کشن.

گادین: ۸۷۰. فقط به جلو نگاه کن. سعی کن تمرکز تو از دست ندی.

سامیه: من بالهامو در می‌یارم. دهن همه‌شون وا مونده.

گادین: ۸۷۹. چند تا اتاق بیشتر نمونده. تیغه رفته تو لشم.

سامیه: قبل از اینکه دست ببرن به اسلحه‌هاشون، من پرواز می‌کنم و می‌رم.

گادین: ۸۸۵. دهنم پره خونه. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. کاش تو اتاقش باشه.

سامیه: دارم پرواز می‌کنم. پس چرا هیچکس باور نمی‌کرد که من بال دارم؟

عدنان: تو اتاق نشستیم. سامیه رفته پیش گادین. چرا الان دارم به این چیزا فکر می‌کنم. الان که همه دارن جیغ می‌زنن. الان که

همه داریم غرق می‌شیم. دارم به اون چاقویی فکر می‌کنم که می‌تونستم باش همه چیو تموم کنم. بیدار که شدم، سامیه

رفته بود. لعنت بهت گاروت. من چرا اینجا گیر افتادم؟ چرا اومدم بیرون از بندر؟ شرحی بندر کجا، شرحی گاروت کجا؟

یه خط دیگه می‌کشم رو دیوار اتاق. یه چاقوی کوچیک برمی‌دارم. می‌گیرم تو مشتم. می‌خوام برم اسکله. می‌خوام گادینو

پیداش کنم. می‌خوام چاقومو بکنم تو پوست کلفت سیاه خالدارش.

[نور می‌رود.

نور در جلوی صحنه می‌آید. جایی که گادین ایستاده است]

گادین: اتاق ۸۹۳. اگه می‌دونستم می‌خواد چه اتفاقی برام بیفته، ترجیح می‌دادم همیشه بمونم تو زندان کریسمس. دهنم پر

خون شده. تو راهرو دیگه نمی‌تونم راه برم. اگه خون بزنه بیرون از دهنم همه می‌فهمن می‌خوام چکار کنم. باید دهنمو

ببندم. باید در ۸۹۳ رو باز کنم. کاش تو اتاقش باشه. کاش راحت رگشو بزنم. کاش خون دهنمو بریزم بیرون. بعد... در باز

می‌شه. یه هیولای عجیب و غریب اونجا نشسته. بدنش پره از مو. خرناس می‌کشه. انگار منتظره که یه اختاپوس کوچیک

هیجده ساله رو خورد کنه. در که می‌بندم، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. خون می‌یارم بالا. تیغ پرت می‌شه از تو دهنم

بیرون. هیولا انگار منتظرمه. خیلی خونسرد دست می‌کنه یه تیکه آهن بر می‌داره از کنار تخت. مٹ سگ دنبال تیغ می-

گرمدم. باید پیداش کنم. اگه پیداش نکنم، اون اول می‌زنه. با یه مشت پرت می‌شم کف اتاق. بعد... احساس می‌کنم گردنم گرم شده. احساس می‌کنم یه چیز فلزی تو خرخره‌مه. احساس می‌کنم اتاق می‌شه پر خون. خوابیدم کف اتاق ۸۹۳. غرق خون و کثافت. هیولا بالا سرم ایستاده. وقتی چشمم آرام داره بسته می‌شه، فقط به یه چیز فکر می‌کنم. اینکه من یه روز بر می‌گردم استرالیا.

[نور می‌رود.]

۳. سامیه

[صدای قرآن.

صدای باد.

صدای گندمزار.

صدای دسته‌ی عزاداران.

صدای ضبط شده سامیه]

تو دشت دارن جنازه می‌برن. مردای ولسوالی خشاب اسلحه‌شونو خالی می‌کنن. [صدای دوردست رگبار مسلسل] صدای گلوله‌ها می‌پیچه تو دشت. من لای گندما قایم شدم. اگه گراز پیداشون بشه، کارم ساخته‌ست. صدای ضجه‌ها تموم نمی‌شه. تو کل افغانستان هیچ زنی مث زنی دشت قلعه مویه نمی‌کنه.

خون گلوی نیاز تموم نمی‌شه. دو روزه مرده. اما از گلویش مث چشمه خون می‌ریزه. تو گندما رد خون مونده. تو دشت رد خون مونده. خون نیاز نصف دشت پر کرده. اگه جنازه‌ی نیاز رو زمین بمونه، همه تو خون غرق می‌شن...

من نیاز کشتم.

[نور می‌آید]

گادین: دارن برم می‌گردونن مانوس. سربازای احمق استرالیایی همه جای قایقن. همه دارن به گلوی جر خورده من نیگاه می‌کنن که بخیه‌ها رفته تا دهنم. بردنم یه بیمارستان تو استرالیا. الانم دارن برم می‌گردونن. آخ که اگه آدم بخواد بمیره هم تو استرالیا بمیره. با دستام می‌تونم آرواره شکستمه مو لمس کنم. دست می‌کنم تو آب. می‌کشم به زخمم. آب، نمک داره. می‌سوزونه. دیگه دلم نمی‌خواد برگردم مانوس. اگه برگردم می‌کشنم. باید فرار کنم. حتی اگه زیر دریا بمیرم. قبل اینکه دست ببرن به اسلحه، خودمو پرت می‌کنم تو آب. می‌رم سمت گاروت. به خودم می‌گم یه روز برمی‌گردم استرالیا.

سامیه: من سقوط کردم. از یه دره‌ی بلند. چشم که باز کردم، فلج شده بودم. دیگه نمی‌تونستم راه برم. حالا دیگه منم یکی از زنای نیاز بودم. خدایا... من نمی‌خوام اینجا باشم. من می‌خوام راه برم. باید پاهامو حرکت بدم. باید سعی کنم بلاخره یه روز دوباره روی پاهام بایستم.

عدنان: همه عمرم گشتم دنبال بابور. تو بندر فکر می‌کردن دیوونه‌م. کاری کردن که واسه همیشه برم از اونجا. آقا یحیا، صبح تا صبح تشت می‌کرد پر پرسی، روش یخ می‌ریخت فطیر. من می‌رفتم تو سید کامل. واسه عزادارا که دلشون کباب عزیزشون بود، تنشون کباب آسمون. تن عابد همین جا خاک کردن. سه روز تو آب بود تا پیداش کردن. وای عابد.. کاکام.. صورتتو ماهیا خورده بودن. پس چه جووری فهمیدن که تو عابدی؟ کی جز من می‌دونست تو یه جا نشستی زیر اون آبا، کنارت بابور پیره نشسته، دارن رو سرتون قند می‌سابن؟

سامیه: ایستادم پشت تخته‌های چوبی. گادین ایستاده. داره ماهی‌هاشو می‌ریزه رو جبه. می‌خوام صداش کنم.. ولی صدام در نمی‌یاد از ترس.

عدنان: یه چاقوی کوچولو تو دستمه که داره دستمو زخم می‌کنه. اومدم که گادینو بزنم.

- گادین:** دارم ماهی خالی می‌کنم رو جبه. سومان. بونیتو. سانما.
- سامیه:** پشت تخته‌ها ایستادم که می‌بینم عدنان با یه چاقو داره می‌یاد جلو. لعنت به تو عدنان.
- گادین:** یه باربر داره می‌یاد طرف من. تو دستش یه چاقوئه.
- سامیه:** داره می‌ره طرف گادین. لعنت بهت عدنان.
- عدنان:** چاقو تو دستمه. دارم بش نزدیک می‌شم. کم مونده چاقو رو فرو کنم تو شکم گادین. که یهو سامیه داد می‌زنه.
- سامیه:** عدنان.
- [صدایش انعکاس می‌یابد.
سکوت]
- عدنان:** عدنان. اولین باره که اسممو صدا می‌زنه. مٹ سنگی که بخوره رو آب. مٹ باد که بیچه لای درختا. انگار همه چی می‌ایسته یه لحظه.
- سامیه:** عدنان.
- عدنان:** اسممو صدا می‌زنه. بزار بخوابم یوما. چرا حالا که دارم غرق می‌شم، به این چیزا فکر می‌کنم؟ یوما... بندر خیلی گرمه. تو سید کامل یخا زود آب می‌شن، پپسیا گرم می‌شه. ولی اینجا که آب گیر آدم نمی‌یاد. بین قبرا می‌گردم. یادم رفته قبر عابد کجاست یوما. تو گاری یه پلاستیک تشک پهن دارم. قطار صافشون کرده. آوردم بریزم رو سر عروس، داماد.
- سامیه:** عدنان.
- عدنان:** داد می‌زنه عدنان. چاقو تو دستم می‌مونه. من خشک می‌شم وسط اسکله گاروت. گادین ساطورش تو دستشه. به من نگاه می‌کنه. به سامیه نگاه می‌کنه. کارم ساخته‌ست.
- گادین:** اجداد ما چی بودن؟ اجداد ما برگ بودن که تبدیل شدن به خاک؟ یا حشره بودن که تو جنگلای جاوه می‌نشستن رو بدن کرگردنا. چی بودن که ما شدیم این؟ ساطور تو دستمه. می‌خواستی اون چاقو رو فرو کنی تو شکم من؟ پس چرا ترسیدی؟ چرا خشکت زده؟ حالا ما هر سه نفر اینجاییم. بیا همین جا حلش کنیم.
- [گادین ساطور بزرگش را زیر گلوی عدنان می‌گذارد]
- سامیه:** اختاپوس ساطور رو می‌زاره زیر گلوی عدنان. من یخ کردم. خشک شدم سر جام.
- گادین:** [فریاد می‌زند] واسه چی می‌خواستی منو بزنی؟
- سامیه:** ترسیدیم. مٹ وحشتی که پروانه‌ها از طوفان دارن.
- گادین:** چیه؟ مگه نمی‌خواستین برین استرالیا؟
- عدنان:** باید می‌کشتمش. باید جنازه‌شو می‌نداختم لای ماهیای جبه.
- گادین:** چرا می‌لرزی؟ چیه؟ اون چاقوی کثافتت نمی‌تونه شکم منو پاره کنه؟
- سامیه:** چشای عدنان بنفش شده.
- گادین:** مٹ سگ ترسیده. بوی ترس از همه بوهای دنیا بدتره. قبل اینکه حرفی بزنی، دماغتو پر می‌کنه.
- عدنان:** چشمو می‌بندم. می‌خوام همه چی همین جا تموم شه.
- گادین:** می‌تونم همین جا بکشم. خیلی راحت. تو کل جاوه همه می‌دونن نباید به من نزدیک بشن. همین جا تو اسکله می‌تونم سرتو بزارم وسط جبه.
- عدنان:** نفسش بوی دریا می‌ده. مثل بابور.
- گادین:** چرا صدات در نمی‌یاد؟
- سامیه:** ولش کن گادین.. اون لاله.

- عدنان:** من لالم.. نه کسی حرفمو می فهمه، نه کسی صدامو می شنوه. شاید همین نجاتم بده.
[گادین عدنان را رها می کند. سطلی برداشته و روی آن می نشیند.
سکوت.]
- گادین ساطورش را به صورتش می کشد. زمانی نسبتاً طولانی بین آن سه نفر می گذرد]
- گادین:** تو کی هستی؟ آخه چرا اومدی سراغ من؟
- سامیه:** هیچکدوم حرفی نمی زنیم. نه من، نه عدنان.
- گادین:** من که بت گفتم.. نگفتم؟ من خیلی ساله دیگه آدم نمی برم استرالیا.
- عدنان:** هیچکدوم حرفی نمی زنیم. نه من، نه سامیه.
- گادین:** شما اصلاً می دونین می خواین کجا برین؟ واسه چی می خواین برین اونجا؟ اینو ببینین.. این یادگاری استرالیاست.
- عدنان:** گردن شو نشون می ده که یه زخم بیست ساله روشه.
- گادین:** چرا اومدین سراغ من؟
[سکوت]
- گادین:** هیچ کدومشون حرفی نمی زنن. نه دختره، نه پسره. سر جاشون خشک شدن، به من نگاه می کنن. به خودم می گم چرا من؟ شاید الان دیگه وقتشه. وقتشه برگردم استرالیا.
[گادین می ایستد]
- گادین:** اون کشتی منه. دوباره می ندازمش تو آب. دو روز دیگه راه می افتم.
[نور می رود.]

۴. استرالیا

آصدای طوفان.

صدای خورد شدن چوبها.

نور می آید.]

- گادین:** اینجا همه می خوان برن استرالیا. می گن اونجا مردم جای سگ، کانگورو نگه می دارن تو خونه شون. پرچمش هم سبزه، آبی، زرده، دیگه چی کم داره. اینجا که باشی می فهمی یه دریا بین جهنم و بهشت راهه. من می خوام این راهو برم. همیشه به خودم گفتم استرالیا بی انگیزه ترین آدمای دنیان. چون تموم انگیزه همه اینه که برن استرالیا. واقعاً چه فرقی می کنه که یکی اونجا به دنیا می یاد، یکی تو گندترین جای جاوه؟ یعنی اجداد اونجا چه کار خاصی کردن که اجداد ما نکردن؟ یمن اونجا چه داستانی داشتن با خدا که اونجا رو جدا ساخته، بقیه قاره ها رو جدا؟ چرا هر چی واسه ما گرمه، واسه اونجا خنک؟ چرا هر چی واسه ما زمستونه، واسه اونجا بهار؟
- سامیه:** می گن همه لحظه غرق شدن به یه چیزی فکر می کنن که مهمترین چیز زندگیشون بوده. می گن تو با یه تصویر می میری که قشنگترین تصویر زندگیت بوده. منم می تونستم به خیلی چیزا فکر کرده باشم. دشت قلعه. پرواز. استرالیا. اما من به هیچکدوم از اینا فکر نکردم. یازده سال دلم می خواست راه برم. تو خونه ی نیاز. بعد یه روز دوباره انگشتم حرکت کردن. تو تموم این سال ها به هیچی فکر نکردم جز اینکه یه روز از اونجا می رم. پس حالا دیگه وقتشه. بعد یازده سال. تو خونه، تموم زنا ی نیاز انگار منتظرن. انگار یازده ساله صبر کردن. همه ساکتن. همه سرشون تو کار خودشونه. همه منتظرن تا شیون کنن. تا خلاص بشن. می رم تو مطبخ، یه چاقو بر می دارم. نیاز تو حیاط خوابه. بعد عین کشیدن سرمه رو چشم، چاقو رو می کشم زیر غبغبش. خونش مٹ چرکی که از دمل بزنه بیرون، می ریزه رو تخت. من نیاز کشتم. حالا دیگه وقت رفتنه. وقتی زنا دارن کل می کشن، من تو گندمزارا دارم می دوم.

عدنان: سامیه. بیا با هر چی صدا که تو داری و هر چی اندوه که من، بریم یه جایی که دست هیچکی به ما نرسه. بیا سوار قایق بشیم، راه بیفتیم تو تنگه جبل الطارق، تو اقیانوس هند، بریم رو خود بحرالمیت اصلاً. بیا خط استوار رو دور بزیم تا برسیم سر جای اولمون. یوما.. شاید اگه بابور نبود، من هیچوقت نمی‌رفتم. شاید اگه لال نشده بودم، دست سامیه رو می‌گرفتم، نمی‌ذاشتم بریم استرالیا. یوما اگه یه روز جنازه‌ی منو برگردوندن ایران، باور نکن. این تابوتی که می‌یارن بندر، توش هیچی نیست.

گادین: می‌خوایم راه بیفتیم.

عدنان: ما داریم می‌ریم استرالیا.

گادین: تا حالا کسیو ندیدم که رو گادین چاقو بکشه و زنده بمونه. دلم می‌خواد تا آخرش از جات جُم نخوری. بهتره تا آخر عمرت به این فکر کنی که خوش‌شانس‌ترین آدم زمینی.

عدنان: من خوش‌شانس‌ترین آدم زمینم. گادین و ملواناش منو انداختن تو یه اتاقک ته کشتی.

سامیه: منو با صد تا زن دیگه فرستادن رو عرشه.

عدنان: سامیه رو با خودشون بردن. نمی‌دونم کجا؟

گادین: من بر می‌گردم سراغ هیولای ۸۹۳.

عدنان: نمی‌دونم چقدر تو اون اتاقک بودم. بعد کشتی راه افتاد.

[صدای بوق کشتی. صدای امواج.

باران به آرامی آغاز شده و به تدریج شدت می‌گیرد]

گادین: از آخرین باری که این راه رفتم خیلی می‌گذره. اهل دریا که باشی، دیگه راحت توش گم نمی‌شی. مَث خیابونا آدرس داره. می‌تونی دقیقاً از کوچه پس کوچه‌هاش رد شی تا برسی همون جایی که می‌خوای بری.

سامیه: نشستم رو عرشه. آسمون صاف نیست. داریم از گاروت دور می‌شیم. تو ساحل مردم ایستادن و جیغ می‌کشن. همه‌شون دوست دارن برن استرالیا.

عدنان: کاش می‌دونستم سامیه کجاست.

گادین: رسم اینه که کشتی‌ها تا نزدیک ساحل کریسمس می‌رن. بعد مسافرا باید همونجا پیاده شن. چون اگه کشتی پهلو بگیره، گشت ساحلی هم خودتو می‌بره، هم کشتیو. ولی من این بار نمی‌رم که برگردم.

عدنان: چشمامو می‌بندم. خوابم می‌بره. وقتی بیدار می‌شم دیگه فقط صدای دریاست.

سامیه: شب شده. بارون داره تندتر می‌شه. یه پلاستیک بزرگ دادن به همه که بندازن روشون. من زیر پلاستیک دارم می‌لرزم. سردمه. حالم خوب نیست.

عدنان: هنوز تو اتاقم. ما رو اقیانوس آرامیم. که اصلاً شبیه اسمش نیست.

گادین: پرنده‌هایی که از ساحل با آدم می‌یان خیلی عوضی‌ان. مَث کسایی می‌مونن که آویزون آدم می‌شن تا برن استرالیا. وسط دریا دیگه جایی ندارن غل بخورن و برن. کثافت کاریشون می‌مونه واسه ما. دستمون هم که بشون نمی‌رسه تلافی کنیم. خوبیشون اینه که وقتی می‌رسی جایی، می‌فهمی خشکی نزدیکه. چون می‌رن گوشونو گم می‌کنن.

عدنان: از پنجره‌ی اتاق کشتی مه می‌یاد تو. همه جا رو مه گرفته. دریا هم بدتر می‌شه. کاش می‌دونستم سامیه کجاست.

گادین: یه بار دو تا مجسمه تو یه پارکی بودن. بعد یه فرشته می‌یاد اینا رو می‌کنه آدم. می‌گه شما ده دقیقه فرصت دارین مَث آدم‌ها زندگی کنین و حال کنین. می‌دونین اولین کاری که می‌کنن چیه؟ می‌گردن یه کفتره رو پیدا می‌کنن، یکی می‌گیردش، یکی رو سرش...

سامیه: رگبار ول نمی‌کنه. کاش عدنان اینجا بود. کاش می‌تونستم پرواز کنم. عدنان می‌ذاشتم رو شونه‌هام و می‌رفتم تا استرالیا.

- گادین:** هوا وحشیه، وحشی تر از چیزی که باید باشه.
- عدنان:** من از دریا بدم می‌یاد. از دریا متنفرم. ننه عابد می‌گفت دریا همه چیزمونو گرفته ازمون. آقام. عابد. بابور نشستسته تو دریا تا ناخوناشو فرو کنه تو زندگی من.
- سامیه:** همه دارن جیغ می‌زنن. همه ترسیدن. روز شده، اما هوا تاریکه. رگبار کف عرشه رو کرده پر آب.
- عدنان:** یوما... اینجا آخر خطه. هوا خیلی بده. بارون ول نمی‌کنه. من اینجا گیر افتادم تو اتاق. دارم به همه چی فکر می‌کنم. من سامیه رو دوست دارم یوما. اگه سامیه تو بندر بود، هیچوقت از اونجا نمی‌رفتم. کاش می‌شد دسشو می‌گرفتم می‌آوردم پیشت. برمی‌گشتیم بندر. می‌رفتم دوباره پیش آقا یحیا. جا یخی رو می‌کردم پر پیسی.
- سامیه:** موجا انگار کشتی بلند می‌کنن و می‌کوبنش به کف آب.
- گادین:** من صد بار این راه گندُ رفتم تا خود کریسمس. ولی هیچوقت آسمون به این بدی نبوده.
- عدنان:** صدای خورد شدن چوبای کف کشتی می‌شنوم.
- گادین:** موج داره کشتیو پرت می‌کنه اینور، اونور. سفت چسبیدم به سکان.
- سامیه:** من زبون هیچکیو نمی‌فهمم. شروع می‌کنم به ذکر گفتن.
- عدنان:** کاش می‌دونستم سامیه، کجاست.
- گادین:** سکان کار نمی‌کنه. شاید موجا جهت شکستن.
- سامیه:** الان عدنان کجاست؟ اون تو زندگیم تنها کسیه که منو نجات می‌ده.
- عدنان:** خودمو می‌کوبم به در. چند بار. اونقدر می‌کوبم که در وا می‌شه.
- گادین:** همه دارن جیغ می‌زنن. صدایش از صدای آسمونم بدتره.
- سامیه:** دریا ترسناکه. دلش می‌خواد همه رو بغل کنه.
- گادین:** دوست دارم همه رو بندازم تو آب. وقتی ایستادن و جیغ می‌کشن.
- عدنان:** می‌یام رو عرشه. همه دارن جیغ می‌کشن. دنبال سامیه می‌گردم. بعد یه موج بزرگ می‌زنه رو عرشه. دستمو می‌گیرم به یه میله که آب منو نبره. مردم پرت می‌شن تو دریا.
- گادین:** [فریاد می‌زند] من دارم می‌رم استرالیا.
- عدنان:** گادینو می‌بینم که سکان گرفته تو دستش و داره داد می‌زنه.
- سامیه:** تو این شلوغی نمی‌تونم عدنان پیدا کنم.
- گادین:** [فریاد] کسی نمی‌تونه منو غرق کنه.
- عدنان:** پس سامیه کجاست؟
- گادین:** [فریاد می‌زند] این دریا مال منه.
- عدنان:** ما داریم غرق می‌شیم.
- گادین:** [فریاد] لعنت به تو استرالیا.
- [همه چیز می‌لرزد.]
- گادین و عدنان روی عرشه ایستاده‌اند و رگباری دیوانه‌وار به رویشان می‌بارد]
- عدنان:** می‌رم سراغ گادین. یقه‌شو می‌گیرم. انگار منو نمی‌بینه. مَثِ دیوونه‌ها داد می‌زنه. من داد می‌زنم سامیه کجاست؟ نمی‌فهمه چی می‌گم؟ رگبار ول نمی‌کنه. هوا تاریک شده از ابر. دست می‌کنم ساطورشو بر می‌دارم. داره بلند داد می‌زنه. می‌خوام بزمنش.

گادین: لعنت بهت استرالیا.

سامیه: چشمم می‌افته به عدنان.

عدنان: می‌خوام گادین بزیم که چشمم می‌افته به سامیه.

[همه چیز به ناگهان ساکت و آرام می‌شود.

نور می‌رود.

سکوت طولانی.

سپس صفحه انتهایی روشن شده و عدنان و سامیه در تاریک‌روشنای آن ایستاده‌اند]

عدنان: ایستاده بود رو عرشه داشت به من نگاه می‌کرد. زل زده بود تو چشمم. مث آخرین قاصدکی که به اومدن باد نگاه می‌کنه.

مث آخرین روز بهار که با شب تموم می‌شه. مث یه رنجی که قراره واسه ابد بمونه. انگار صد سال همونجا ایستاده بود

یوما. خواستم برم سمتش، ولی موج پرتش کرد تو دریا.

[بعد نوری آبی رنگ، صحنه را آرام به کنترل خود در می‌آورد.

صحنه پر از ماهی‌های ریز و درشت می‌شود.

اینجا استرالیاست.

تاریکی.

صدای استرالیا. صدای دریا. صدای آرامش پس از طوفان. صدای موسیقی.

چند لحظه بعد، نور بر روی عدنان روشن می‌شود که جلوی صحنه، با یک کله‌ی بزرگ ماهی در دستش روپروی تماشاگران

ایستاده است]

عدنان: یوما... آخرین تصویر من از دریا بر می‌گرده به زمانی که مردم. من داد زدم سامیه. سامیه نگام کرد. مطمئنم صدامو

شنیده یوما. بعد با یه موج پرواز کرد. حالا من سامیه رو می‌دیدم که شده بود یه ماهی پرنده. یه ماهی زیبا که از آب می‌-

اومد بیرون و خوشحال از اینکه می‌تونه پرواز کنه، دوباره تو آب فرو می‌رفت. موج بعدی من برد یه فرسخ دورتر. بعد

گادین دیدم که شده بود یه هشت پای بزرگ. یه هشت پا که حالا دیگه می‌تونست واسه همیشه بمونه کف اقیانوس آرام.

ما غرق شدیم. نزدیکیای استرالیا.

یوما.. حالا من اینجام. ته سیاه آب. بعد.. عابد می‌بینم که آروم نزدیکم می‌شه.. نه شبیه یه آدم. نه مث بچه گیامون که

سیگار بلند می‌کردیم از کشتی ایتالیاییا. اون حالا دیگه یه سفره ماهیه که آروم بم نزدیک می‌شه. منم یه ماهیم که می‌-

خوام باهاش برم.

[کله‌ی ماهی را به روی سرش می‌گذارد.

نور آرام می‌رود.

تمام]

[هنگام خروج تماشاگر.

صدای ضبط شده]

استرالیا یا اقیانوسیه با $7/6$ میلیون کیلومتر مربع مساحت، کوچک‌ترین قاره جهان به حساب می‌آید. استرالیا سرزمینی تقریباً هموار است. ناحیه غربی آن را فلات غربی استرالیا و شرق آن رارشته کوههای جداکننده تشکیل می‌دهد و بین این دو، سرزمین پست و همواری قرار گرفته که بیشتر آن خشک و خالی از سکنه است. بلندترین نقطه استرالیا قله‌ای در کوهستان برفی است که 2228 متر ارتفاع دارد و پست‌ترین نقطه آن 15 - متر است که در دریاچه ایر قرار دارد. بلندترین رودخانه استرالیا رود دارلینگ است که بیش از 2700 کیلومتر طول دارد. این رود با پیوستن به رود ماری که دومین رود بزرگ استرالیا است در نهایت در جنوب ویکتوریا به اقیانوس منجمد جنوبی می‌ریزد. استرالیا که همچون جزیره‌ای بزرگ در اقیانوس آرام واقع شده، از نظر زمین‌شناسی کهنترین خشکی جهان به شمار می‌آید. استرالیا، اقیانوس آرام جنوبی را از اقیانوس هند جدا می‌کند. درازای سرزمین اصلی از شمال تا جنوب $3,135$ کیلومتر و پهنای آن از شرق به غرب $3,782$ کیلومتر است. استرالیا $25,760$ کیلومتر مرز دارد که تماماً مرز آبی است. کشور استرالیا با داشتن 755 گونه متنوع‌ترین کشور در دنیا از لحاظ زیست‌بوم است. جمعیت استرالیا در ژوئیه 2015 بطور تقریبی $22,751,014$ نفر بوده است. و با تراکم نسبی $14/3$ نفر در هر کیلومتر مربع، یکی از پایین‌ترین ارقام میزان تراکم در جهان را دارا می‌باشد. کرانه جنوب شرق این کشور تراکم جمعیتی بیشتری نسبت به سایر نقاط دارد. یک سوم جمعیت کشور در ایالت نیوساوت-ولز و یک چهارم دیگر در ایالت ویکتوریا به سر می‌برند. میانگین نرخ رشد جمعیت در سال $221/1$ است. و تقریباً در هر دو دقیقه یک نوزاد جدید در این کشور متولد می‌شود. بومیان استرالیا حدود نیم میلیون نفر تخمین زده شده‌اند که دو و نیم درصد جمعیت کل کشور را تشکیل می‌دهند.

AUSTRALIA

One: adnan

Adnan voice: My last image of the Sea is when I died. My skin turned to spangles. My gill let me slowly breath. I may have not been able to swim correctly in the dark, but I had no choice. I should have freed myself from the seaweed or the electric eel would catch me. When I opened my mouth the bubbles swam to the surface of water. My hands, which were turning to fins, were spinning in the water.... Maybe I was looking for Samiya's hands who in some other place is trying to become a sea creature too.

Abed's Mom used to say the Sea can't take you away; it's you who goes with the Sea. She was right. Just like Abed who drowned and forever is an alone fish that hopes to come back one day.

(The lights turn on)

I'm sorry I can't talk to you. It's because I was mute since I was a kid. My name is Adnan. This is the Java Sea. It's been a few days since our departure from Timor Island to Christmas Island. We are going (heading) to Australia!

Waves are hitting the deck. We are drowning. Our ship is lost at the middle of the Ocean! Somewhere between The tropic of Capricorn and the equator at the meridian ۱۱۰° west of Greenwich. It's nothing like our Sea. There is no hope of getting to Nakhiluo, Jabrin or Omolkaram... It seems like the whole world is just water, like there's no island anywhere and we are drowning in the Ocean.

I am standing on the deck. Staring at Samiya's eyes. No one makes any noise, no one screams, no one talks to each other or maybe they do, I don't know. The deck is breaking... I can hear the sound of the popping wood is! The Sky keeps going! I can see nothing but a wild wave, which wants to throw me into water. I scream Samiya! , But there's no sound or maybe there is. I don't know! Water pulls me in; it takes me further! I am drowning into deep water.

Gadin: Fishing is not an easy job. Everyone thinks it's just throwing a hook in water. It's either you are stupid enough to wait for the fish or that you think the fish is too stupid to get hooked. There is always a way of doing things. You need to sit there for hours and let the fish talk to you. Then you'll see that the creature slowly comes to you. If it were that easy, a bear would be the best fisherman in the world!

Adnan: This is Garrot wharf. It's a port in southern Java Island. A few days before we get drown. Garrot is a scary place. It's full of human smugglers. Every ship and boat heading to Australia could be seen in sunset. The coast is full of dead bodies.

Gadin: I am transferring all the fish in to the tank on the wharf. The high humidity is brutal.

Adnan: I am holding my knife really tight. It's too tiny; it's cutting my palm but I can't feel it.

Gadin: It's good being on the pier. You could look at the women on the beach.

Adnan: I tell myself don't be afraid, no one like you could separate meat from the shell.

In Shidor Island I used to butcher/peel a hundred turtles a day. Not every one can separate meat from the shell!

Gadin: Women from other countries aren't pretty. They look good only because Java's women are ugly.

Adnan: I am soaking wet! The humidity wouldn't go away. Gadin is on the wharf transferring the fish to the tank.

Gadin: He's coming towards me. His hand shaking while holding a knife. Why are you afraid, kid? You can't even peel a skin! Why do you even want to go to Australia?

Adnan: I'm getting close. I don't realize that my palm is bleeding. He is looking at me! He is alarmed! His skin shines under the Sun. His body is peeling! It turns black like coal! He's getting eight legs and hands. Everyone in Garrot knows that Gadin is a wild octopus!
Gadin is standing by the beach. His tommy is full of water, spinning his legs in the air. I stabbed him with a knife, but he loudly laughs. It's like my knife didn't hurt him. He puts his eight legs around me; my bones are crushing.

Samiya: Adnan!

Adnan: I woke up!

Adnan: I can't open my eyes. I'm so sleepy! I'm having a nightmare! My head is hurting. Abed's Mom is calling me.

Adnan: Let me sleep Mom [Yooma]! I am soaking wet. The Wharf is hot as hell; I would have melted if it weren't for the fan.

Adnan: I can't open my eyes. I want to sleep Mom.

Adnan: I was sleeping at the bottom of the boat the night Abed died. Water was getting into his boat. I know Abed was so scared since I know him.
There were terrifying voices coming from the Sea. Abed was sitting in the corner of the boat and was screaming out of fear!

Adnan: I want to cry whenever I think about it. Babor (a mythical creature) was spinning around his boat talking to him. Babor always talks to her lovers.

Adnan: Abed was begging her, but Babor didn't leave him. Babor's voice could have been heard from the deep water, her voice sounds like a thousand year old woman! Her breath stinks like mud and alga! The Sea stinks like mud too!

Adnan: Babor has grabbed the boat with her long hands! Her long and muddy nails are touching the deck. Abed closed his eyes. He cried like a dog to Babor to let him go, but Babor wouldn't go away when she wants someone. Abed was dying of dread! Babor's hands pull the boat in to water. Abed was screaming when he got drowned in the black water.

Adnan: Abed has become Babor's groom forever!

Adnan: I get chocked up, my eyes get wet, my chase starts shaking and my hands freeze whenever I think about it. They found me by the beach the day after; there was no Abed, no boat. They took me home; I had lost the power of speech.

Adnan: Samiya is standing by the beach; staring at the Sea, and She's beautiful just like any creature from heaven that you can imagine. Just like the Desert, the Palm, and the Dates, just like the Konar flower at the beginning of the summer! We have been coming By the Garrot wharf for three nights now, but can't talk to each other. We just stare at the Sea, which is between Australia and us.

Samiya: Garrot wharf is the saddest place in the world at nights!

Adnan: yes. Even carbs don't want to be there!

Samiya: What is on the other side of this Sea?

Adnan: What difference does it make? Someplace just like the rest of the world.

Samiya: I want to go to Australia.

Adnan: So why did you throw yourself into water?

Samiya: I wanted to kill myself three nights ago.

Adnan: I was coming back from work, the night Samiya jumped into water. Freightage is the only job you can get in Garrot. It's full of people who want to go to Australia. They either could go or they throw themselves into water! I was going back to the motel from the wharf when I saw a woman wrapped in a veil. I saw it from the distance that she was crying, that she was beautiful.

Samiya: I closed my eyes and jumped off the pier.

Adnan: She threw herself into water. Just like a black fish that wants to get to the Sea! I ran to the pier. I hate the Sea! I hate the dark Sea even more! She raised her hand; I held her hand.

Samiya: I want to go to Australia. It's the only place left for me.

Adnan: It's too bad that Australia is the only place left for you.

Samiya: I woke up in an old small room. I don't know where I am? The last thing I remember is the hand, which pulled me out of water. I don't remember anything after that. The ceiling is leaking, so it must be raining! The wall is full of written words. I'm walking to the door! It's locked, and I can't open it. Where am I?

You can't even die in this hell! I touch the wall! It's wet! There are some weird insects sitting on the bed. This disgusting humidity makes me feel worse. Where am I, God?

Samiya: (a part of quran) لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ.

Adnan: This is a blind spot for the coast guard. There are ten ships heading to Australia daily. I got introduced to this shit hole three years ago. I don't know how I got to Jakarta! I wanted to go to Japan. I didn't have anything to stay for, when Abed's mom died. Abed's mom wasn't just Abed's mom! Everyone called her Abed's mom in the wharf because Abed was her whole world. Abed got

drowned. When we were kids we used to go on foreigners' ship at nights with Abed. Their ship was stuffed with things that we want. We could have sold everything from their ship, Kit Kats, Coca, Marlboro, Tide and Winston. The ones with a brown wings eagle on the package. The Winston that even if they put your dead body in the grave, it would have smelt just like it. Abed's mom had asked him to take care of me, the night that Babor took him with her, just like always! She used to say your younger brother looks just like your dad! Don't let him be scared! His eyes would turn purple when he's scared.

Samiya: The door gets opened! I am sitting in the room and shaking. I pull my veil on my face, so I couldn't see him if he wants to do something to me.

Adnan: I opened the door! I walk in. She's awake.

Samiya: He can't talk. I slowly pull my veil away.

Adnan: Don't be scared! Don't be scared of me. I saved you!

Samiya: Don't get close to me!

Adnan: Don't be scared! I wouldn't hurt you! I understand your language.

Samiya: He is mute! I don't understand a word!

Adnan: Do you understand me?

Samiya: I'm begging you don't come close!

Adnan: I am Iranian! Iran. Iran is the only word that everyone could understand even if you can't talk.

Samiya: I pull my veil over my head and start praying again!

Adnan: She pulled her veil over her head. Just like the night over the grain field. It's like no one is here. Why am I like this? The doctors couldn't figure it out. They said there was a curse on me after Abed's death. They said to chain stones on my neck and leave me in the desert! They said I am accursed. No one would buy soda from me! They said no one should look me in the eye! They said they'd be accursed too if they did.

Gadin: Not even a shark could dive into the deep water like I do. I go where there's no end. When I used to work on a Korean ship, none of the sailors could hold their breath under the water like I did. I would challenge everyone even the dolphins! They say I came from an octopus's stomach.

The Korean Sailor: Gadin is under the water! I am counting. One... two... three... four... five... six.

Gadin: I'm under the water now! It's just some fish swimming next to me the Halibut, Starfish and Pomfret. The last one is so delicious! It tastes best if you grill it! You must make a filet cut! And add some garlic with a few mint leaves. It'd be amazing if you could lay it overnight with some lemon juice, pepper and curry! But the main secret is the salt. It should get just the right amount of salt! If not it gets too salty and can't be used. It's best if before cooking put just a tiny piece of it in your mouth. At the end you should grill it on the oven! It'd fall apart if you use a stick to grill it.

The Sailor: Damn it! Gadin is under the water again. Hey Gadin!

Gadin: They are calling me! I hate Korean language! Their voice has a wave, and it gets even worse under the water.

The Sailor: The jerk makes divers to go after him!

Gadin: I'm just staying under the water. None of the divers knows that I have a gill. I can buy a ship with the gambling money. I want to smuggle people to Australia. If I don't do this, I have to be a porter for the rest of my life in Garrot.

Adnan: Damn it Gadin!

Gadin: I hate Koreans. They think only their language makes sense and the rest of the people just mumble!

(The lights turn off)

Two: gadin

Gadin voice: They used to put a metal necklace around criminals. Then they would tighten it from behind till the criminal chokes to death! They called it Garrot... I'm not sure, but probably the name of the place that I am born comes from it! I hate Garrot. It's like a metal necklace, which gets tighter every day.

I am lying on the floor! Some metal stick is in my neck! The blood is running all over the floor and I am thinking that I will go back to Australia one day! I will go back there!

(The lights turn on)

Samiya: I am sitting in the corner of the room praying. Then he starts singing. Who are you? He writes on the wall with large letters "ADNAN" I try to stop crying. He is sitting in front of me in the room. He wants to talk to me, but he can't.

Adnan: Why did you throw yourself into water?

Samiya: Now he's going to ask why I jumped into water! Why did I jump into water? I really want to tell him why, but I can't. Why it'd matter if some one else knew what I have been through! Everything is so terrifying I don't want to remember it again.

Gadin: I know Afghans even better than they know themselves. No one wants to go to Australia as much as they do. No one is as stateless as they are. I am sitting in the ship's chamber when an Afghan woman walks towards me.

Samiya: I got his address from that Arab Captain who brought me to Java. He said that he is the biggest human smuggler in Java.

Gadin: She is not just a woman. She is every single woman on earth.

Samiya: Hi!

Gadin: She comes in! I go under the Arctic Ocean!

Samiya: Hi!

Gadin: She is the most beautiful woman who has ever come to Java!

Samiya: Hi! I have been told that you can take me to Australia?

Gadin: I shouldn't look at her. She shouldn't get close to me! Every one in Garrot knows that they shouldn't get close to me.

Samiya: Did you hear me? Sir? Do you understand me?

Gadin: I understand what she's saying!

Samiya: I want to go to Australia!

Gadin: But it seems like I can't hear anything! I can't see anything! I just want her to get closer to me.

Adnan: What did he do to you?

Samiya: Can you sing again? Everything stops when you sing; Tears come to my eyes!

Adnan: Did you jump into water because of him?

Gadin: Who told you that I smuggle people to Australia?

Samiya: Can you take me there?

Gadin: I haven't been going to Australia in a very long time. Since I got wounded in Manus!

Samiya: Can you take me there?

Gadin: Her hands are shaking! Her legs are frozen! She's pulled her veil over her head standing in the corner of the Ship's chamber.

Adnan: What did you tell him next?

Samiya: I don't know. I begged him! I didn't have any other choice! He was sitting on the corner of the room staring at me. I got frozen when he looked at me! Then I showed him all the money I had.

Adnan: You got close to him! You shouldn't have done that. He slowly turned to a wild hundred-year-old octopus that's hungry to swallow a tiny fish!

Gadin: Wait! Did that woman tell you all this? It's a good thing that you are mute! I am not mute, and I didn't talk as much as you did to her!

Adnan: Everyone here knows Gadin! Samiya drowned in the disgusting sap of the octopus! It has been three days! Samiya comes to the Garrot pier and stars at the Sea. She now can talk to me, or can't she? I don't know!

Samiya: My name is Samiya. The night I was born, Warsaj men were shooting in the desert. It sounded like thunder and lightening in the sky. This is the first thing I heard in this world. I realized it later on that the shooting is not because of the birth of children it's because of the death of mothers. It's a war in the Qala desert! The war is the most beautiful thing in the world to me. Because it reminds me of Afghanistan!

Adnan: Look at those ships! They are going away. Do you want to go with them?

Samiya: I wish I could. Gadin took everything I had.

The Indonesian Sailor: ten thousand and one.... Ten thousand and two.... Ten thousand and three.

Gadin: I got hit on the neck in a camp in Manus, in late ۷۰s.

The sailor: ten thousand and six, ten thousand and seven...

Gadin: I don't want to stay in Garrot anymore. I want to go to Australia!

The sailor: How: It's not that easy!

Gadin: It doesn't matter how! I will go in a few days.

The sailor: They'll take you to Manus if they catch you.

Gadin: Where the hell is Manus?

Gadin: Manus is hell. A hell, that I will experience it soon.

The sailor: You should join the Army instead! You could go to Korea!

Gadin: I hate Koreans. The army is terrified of sailors!

The sailor: Yes, but it is way better than Australians catching you!

Gadin: He is right! But I'm ready to go!

The Sailor: I feel bad for you Gadin! They wouldn't have merci on you!

Adnan: They call him Gadin the scar neck. They say he's an octopus. Why are you here?

Samiya: I only tell this to you. Maybe because we never speak to each other.

Samiya: I have wigs! I have to hide them all the time, so no one can see them. I always cover my back, so no one would see these black and white wings coming out of my neck. No one in Afghanistan has wings. If they know they would cut the wings. The first time I went in the middle of the desert in the dark; It was just the moon and I. Then I uncovered my back and for the first time I opened my wings and tightened my muscles. There was no wind. Everywhere seemed quiet. It seemed there was no war. I opened my wings and slowly moved them. Then faster; then and faster as fast as I could; until the sweat started dropping all over the ground and the grain field. The movement of my wings made a wind. Because of that wind the wheat was throwing at the air, and then my legs, slowly, got detached from the ground.

Gadin: I went with Koreans to Australia. Australian Navy caught us near the island. They got me before I could run. I am in a prison in the Christmas Island. An Australian gorilla was sitting in front of me; the one I wish I could get back to one day.

Gadin: I want to go to Australia.

Gadin: I want to go to Australia.

Gadin: I want to go to Australia.

The Interrogator: Ok! Ok! I'll take you there.

Gadin: He is laughing. I can see his yellow teeth. He stiffs some powder and then sneezed like a dog. At last he laid back to his chair and put his bear black legs on the desk.

The Interrogator: I can send you back.

Gadin: What do you want in exchange?

The Interrogator: I want you to go to Manus.

Gadin: Why Manus?

Gadin: He laughs. His mouth stinks and the entire rooms sticks with it. He writes an address on a piece of paper. He set me free. I should kill someone in Manus. It's a nightmare that I am supposed to face it later on. A wild animal that no dog in the world has experienced facing with it. There is no greater fear than that! It's a hell named Manus.

Samiya: I was standing on the border in Torkham. There are many people here want to go to Pakistan; I want to go to Karachi. Then I can go to Java. I have to ride a camel to across the border. Then I'll go to Karachi with a car. My hands still smell like blood. Everyone here gives me the look! I have to hide my wings. I try to sit next to elder men. I'd be really bad for me if the men here knew I was by myself. Everyone is wearing a scarf and a blanket here. What am I doing here, God? Where am supposed to be I going?

Adnan: I return to the room; Samiya is gone. She is gone to Gadin for sure! I sit on my bed in the motel room; I see Samiya going to Australia. She is sitting on a wild octopus and is getting away from the Garrot wharf.

Samiya: I am only fourteen years old! Fourteen! They want me to marry someone! They want me to marry to Niaz. They packed my belongings, put me on the back of a horse and sent me away with Niaz's family. Niaz is old. He is grieving. My dad has killed his brother. Niaz makes the horse walk. The horse walks and takes me away. I look back at the Qala desert and I see my sisters. I see my sisters and I cry; I cry and I close my eyes. I close my eyes and everywhere is black.

Gadin: They took us to a small camp in Manus. How far is ^{٨٤١} to ^{٨٩٣}? My job would be done in ^{٨٩٣}. I put a blade under my tongue. I should cut someone's throat at ^{٨٩٣}. I want to go back to Garrot.

Gadin: I can hear Afghans' voice from the camp's hallway. There are many of Afghans who want to go to Australia. It's time for me to go; I should be careful so the blade wouldn't cut my lips.

Samiya: They made me wear a wedding gown. Niaz is older than my dad. His neighbors and family came from Wassail and surrounding the house. My dad has killed his brother.

Gadin: Room ^{٨٥٣}. The blade is pressuring my tongue.

Samiya: I'm crying on the way. I don't want to go with him

Gadin: ^{٨٦٠}! Why should I kill someone?

Samiya: But I have wings. I can fly! I can run away!

Gadin: ^{٨٦٧}. Someone whispers in my ear , do you want to go back to Garrot or not?

Samiya: I stand by a hill. Get closer to the edge. Niaz's brothers pull their guns.

Gadin: ^{٨٧٠}. Just look at your front try to focus!

Samiya: I pull out my wings! Every one wondered!

Gadin: ^{٨٧٩}! Only a few rooms left. The blade is inside of my gums!

Samiya: I fly away before they can touch their guns.

Gadin: ^{٨٨٥}. My mouth is full of blood. I can't take it anymore. I hope he's in his room.

Samiya: I am flying. Why no one believes I have wings?

Adnan: Samiya went to Gadin. Why am I thinking about it now? Now, that everyone is screaming. Now, that we are drowning. I'm thinking about the knife that I could have ended everything with! Damn you Garrot. Why did I get stuck here? Why did I leave the wharf? The humidity is way worse here in Garrot than back in the wharf. I got a small knife and hid it in my palm. I want to find Gadin. I want to hit his black thick guttate skin.

Gadin: room ^{٨٩٣}. I would have stayed in the Christmas prison if I had known what was going to happen to me. My mouth is full of blood. I can't walk in the hallway anymore. Everyone would what I'm going to do if blood comes out of my mouth. I have to keep my mouth close. I must open ^{٨٩٣}! I wish he'd be in the room. I wish I killed him easy! I wish I could empty my mouth from the blood!

Then... the door opens! A monster is sitting there. His body is covered in hair! It snores! It's like he is waiting to crush a small eighteen-year-old octopus. I couldn't take it anymore when I closed the door! I throw up blood! The blade got thrown out of my mouth. The monster is waiting for me. He pulls a iron stick from under the bed. I'm desperately looking for the blade. I have to find it. He'll hit me first if I don't find it. I got thrown on the floor with his punch. Then... I felt my neck is getting warm. I felt that some metal is in my throat. I felt the entire room got full of blood. I lied down on the floor. Full of blood and dirt! The monster was standing by me. I was thinking of only one thing when my eyes were closing, that I'll go back to Australia one day.

(The lights turn off)

Tree: samiya

Samiya: They are carrying a body in the valley. Wassail's men are shooting! [The sound of shooting comes from the distance]. The sound of bullets is all over the valley. I hide in the grain field. I the come I'll be dead. They are still crying. In Afghanistan, No woman could cry/mourn like Qala valley's women! Niaz's grieving won't stop. He's been dead for two days, but his throat still bleeding. There is a track of blood in the grain field. There's a track of blood in the valley. I they leave his body on the ground everyone would drown in blood.
I killed Niaz!

(The lights turn on)

Gadin: They are taking me back to Manus. The stupid Australian soldiers are all over the boat. They are looking at my throat stitches that are up into my mouth. They took me to a hospital in Australia, and now taking me back. It'd be nice to die in Australia if one wants to die! I can touch my broken jaw! I put my hand in the water and then touch my wound. It burns since water is salty. I don't want to go back to Manus anymore. I have to run! Even if it's under water.. I'll throw myself into water before they can touch their guns. I throw myself into water! I am swimming to Garrot and telling myself that one-day I'll go back to Australia.

Samiya: I fell from a valley! I was paralyzed when I woke up. I couldn't walk anymore. Now, I was one of Niaze's wives. Oh God! I don't want to be here! I want to walk. I have to move my legs. I have to try to stand on my legs again.

Adnan: I searched for Babor my entire life. They thought I was crazy in the wharf. They made me leave the wharf forever. Mr. Yahiya, used to put a bucket full of Pepsi bottles and ice out every morning, and I used to go fishing. For the mourners who were grieving in the heat! Abed's grave is right there. It was in water for three days before they found him. Oh Abed.. My brother!!! The fish had eaten your face. So how did they figure out that you were Abed?
Who but me knew that you are under the deep-water sitting next to the old Babon and are marring her?

Samiya: I am standing behind the wood! Gadin is there; putting his fish into the pool. I want to call him, but I too terrified to talk.

Adnan: I am holding a tiny knife in my hand, and it's hurting my palm... I have come to kill Gadin.

Gadin: I'm throwing some fish into the pool, Souman, Bunito, Sanma!

Samiya: I'm standing behind the wood when I see Adnan with a knife in his hand. Damn it Adnan!

Gadin: A porter is getting close to me; he's holding a knife!

Samiya: He's getting closer to Gadin! Damn you Adnan!

Adnan: I'm holding the knife. I'm getting closer to him. I'm about to Stab Gadin with my knife when Samiya called me!

Samiya: Adnan.

Adnan: Adnan. This is the first time she is calling my name. Everything stops for a second just when a rock hits water or the wind in the trees.

Samiya: Adnan

Adnan: She is calling my name let me sleep Mom! Why am I thinking about it now that I am drowning? Mom, The wharf is too hot. In summer the ice melt, and the Pepsi bottles get warm faster. But people don't come in to this pier. I am searching in the graveyard. I forgot where Abed's grave is Mom. I have got a lot of metal coins. I brought to cheer/celebrate the bride and groom with them.

Samiya: Adnan!

Adnan: She screams Adnan. I am holding the knife still. I freeze in the middle of Garrot. Gadin has a cleaver in his hand. I'm looking at Samiya. He'll kill me!

Gadin: Who were our ancestors? Were they leaves that turn to soil? Or some insects that were sitting on hippos' necks? What were they so we turned like this? I am holding the cleaver. Did you want to stab me with that knife? So why are you afraid? Why did you stop? All three of us are here let's solve it!

Samiya: The octopus puts the cleaver on Adnan's throat. I got frozen when I was standing!

Gadin: Why did you want to stab me?

Samiya: I was scared. Just like a bird that is scared of the thunder!

Gadin: What is it? Didn't you want to go to Australia?

Adnan: I had to kill him. I had to throw his body in to the pool with the fish.

Gadin: Why are you scared? What is it? You dirty knife can't kill me hah?

Samiya: Adnan's eyes are getting purple.

Gadin: He is scared like a dog. The smell of fear is the worst smell in the entire world. Take a deep breath before you say anything!

Adnan: I close my eyes. I want everything to end right here!

Gadin: I can easily kill you right here. Everyone in Java knows that they shouldn't get close to me. I can cut your throat right here at the middle of the wharf!

Adnan: His breath smells like the Sea! Just like Babor's!

Gadin: Why aren't you making any noise?

Samiya: Leave him alone Gadin.... He is mute!

Adnan: I am mute... No body could hear or understand me! That might save me!

Gadin: Who are you? Why did you come to me?

Samiya: none of us saying a word neither Adnan nor I!

Gadin: I told you, didn't I? I no longer smuggle people to Australia!

Adnan: none of us says a word. Neither Samiya nor I!

Gadin: Do you even know where you want to go? Why do you even want to go there? Look at this... this is a souvenir from Australia!

Adnan: He shows his neck with a ۲۰-year-old wound on it!

Gadin: Why did you come to me?

Gadin: None of them says a word. Nor the woman neither the guy! They are standing still, looking at me. I say it to myself why me? Maybe now it's the time to go back to Australia?

Gadin: That's my ship. I'll put it in the water again. We'll go two days from today.

(The lights turn off)

Four: australia

**(sound of Break the woods)
(The lights turn on)**

Gadin: Everyone here wants to go to Australia. They tell that people pet Kangaroos instead of dogs in Australia. Its flag is green, blue and yellow! It's perfect. If you were here you would know that there's a Sea between the heaven and hell. I used to tell myself that Australians have no motivations! Because everyone's motivation is to go to Australia! What's the difference between one born there and the other born in the dirtiest place of Java, seriously? What would have their ancestors done that ours haven't? What was their story with God that he made them separate from all other continents? Why is ours so hot and theirs is cool? Why ours is winter and theirs is spring?

Samiya: They tell when people are drowning they only think about the most important thing in their life. They say people die with the most beautiful image of your life. I could have thought of many things, Qala valley, Flying or Australia, but I didn't think of none of them. I wanted to walk for eleven years in Niaz's house. Then one day my toes moved again. All these days I only thought of the day that I leave that house. It was the time! After eleven years! It seems that all his wives were waiting at the house! It seems like they have been waiting for eleven years. Every body is quiet minding their own business! Every one is waiting to grieve! To be free! I go to the kitchen and grab a knife! Niaz is sleeping in the yard. I cut his throat just like I draw eyeliner! The blood is going everywhere just like the dirt from the wound. I killed Niaz! It's time to go! When Niaz's wives are crying I am running in the grain field.

Adnan: Samiya let's with your sound and my sorrow go somewhere that no one can find us! Let's get on a ship and go to the Strait of Gibraltar, the Indian Ocean or even the Dead Sea! Let's go all the way around the Equator and get where we started! Mom...Maybe I would have never left if it weren't because of Babor! If I weren't mute I would hold Samiya's hand and wouldn't go to Australia! Mom, don't believe them if they bring my body to Iran one day! That coffin would be empty!

Gadin: We are ready to go!

Adnan: we are going to Australia.

Gadin: I have never seen anyone trying to kill Gadin and still be alive. I would like you to never move from where you are and think that you are the luckiest man alive.

Adnan: Gadin and his sailors threw me in a room on the ship.

Samiya: They send me and a hundred other women to the deck.

Adnan: they took Samiya with them, I don't know where!

Gadin: I will return for the ۸۹۳'s monster!

Adnan: I don't know for how long I was in that room before the ship started to move.

Gadin: It's been such a long time since the last time I headed this way! You wouldn't get lost in the Sea if you were from the Sea. It's addressed just like the streets! You can go through its allies to get where you want to go!

Samiya: I am standing on the deck. The sky is not blue! We are leaving Garrot. People were standing and screaming on the beach. All of them want to go to Australia.

Adnan: I wish I knew where Samiya was.

Gadin: Usually the ship go close to the Christmas Island and then the passengers would walk to the island. Because if the coast guard sees you, they'd take the ship and you in to the custody. But I don't go to return this time.

Adnan: I close my eyes. I'm falling asleep. It's just the sound of the Sea when I wake up.

Samiya: It's dark. It's raining. We all are under a big plastic cover. I am shaking under the plastic cover. It's cold. I don't feel good.

Adnan: I am still in the room. We are in the Pacific Ocean that is not calm at all.

Samiya: The storm doesn't stop. I wish Adnan was here. I wish I could fly then I could take Adnan with me and go to Australia!

Adnan: The fog is coming in from the window! It's foggy everywhere! I wish I knew where Samiya was!

Gadin: It's crazy weather. It's crazier than it should be!

Adnan: I hate the Sea. Abed's mom used to say that the Sea took away everything, your dad, Abed... Babor is waiting for me in the Sea to grab my life with her nails.

Adnan: Mom... This is the end of it. Mom, I would never the wharf If Samiya were there. I love Samiya, Mom.

Gadin: I have been on this damn way to the Christmas Island a hundred times, but it has never been this stormy.

Adnan: I hear the deck wood being crushed. I throw myself to the door over and over till it breaks.

Adnan: I go to the deck. Everybody is screaming. I'm looking for Samiya. A strong wave hit the deck. I hold on a bar so I wouldn't get thrown into the Sea. People are getting thrown into water!

Samiya: Where is Adnan?

Gadin: The rudder is not working!

Samiya: Adnan is the only one in my life who would save me!

Gadin: The waves messed up the directions!

Adnan: I can see Gadin holding the rudder and yelling.

Gadin: I am going to Australia.

Samiya: I can't see Adnan!

Gadin: [yelling] I won't get drowned!

Adnan: Where is Samiya?

Gadin: I own the Sea!

Adnan: We all are drowning.

Gadin: Damn you Australia!

Adnan: I walk to Gadin! I am holding him! It's like he's not seeing me! I yell at him like where's Samiya?

Gadin: Damn you Australia!

Samiya: I see Adnan!

Adnan: I was about to hit Gadin that I saw Samiya!

Adnan: She was standing on the deck and looking at me! She was staring at my eyes like the last dandelion that's awaiting the wind! Like the last day of the spring, which ends with the night! Like the sorrow that is supposed to last forever! It's like she was standing there for a hundred years, Mom. I wanted to go to her, but a wave threw her into water!

Adnan: Mom, My last image of the sea is when I died! I yelled Samiya! She looked at me! I'm sure she heard me, Mom! Then she flew with a wave! Now I was looking at the Samiya who became a flying fish! A beautiful fish, which was coming out of water and happy of being able to fly, would get in to water again. The next wave took me a mile away! Then I saw Gadin who became a big octopus! An octopus that now could stay in the Pacific Ocean forever.

We got drowned near Australia!

Mom, I am here now! In the deep water! Then.... I see Abed getting close to me. Not like a human being! Not like our childhood that we used to steal cigarettes from the Italian ship! He is now a fish who is coming close to me! And I am a fish who wants to go with him.

Payan laryan-۲۰۱۶